

فصل اول

آن شب باد سردی کوجهای نیویورک را می‌روفت. رهگذران در زیر فشار آن باد، بیش از معمول شتاب به خرج می‌دادند، و هیچ‌کس در جلو دروازه‌های روشن ادارهٔ بزرگترین روزنامهٔ امریکا، یعنی «نیویورک هرالده»^۱ نمی‌ایستاد تا ماشین‌های چاپ عظیم آن را تماشا کند. در زیر دالان سرپوشیدهٔ تالار ماشین‌ها، تنها گروهی از بچه‌های روزنامه‌فروش منتظر بودند که آخرین شمارهٔ عصر آن روز را برای فروش به دستشان بدهند. این بچه‌ها برای کشتن وقت با یک سکهٔ کوچک شیر یا خط بازی می‌کردند. آنان مگر در آن لباس نازک و کهنه و ژندهٔ خود از سرما رنج نمی‌بردند؟ نمی‌شد گفت، چون چشمانشان برق می‌زد، چهره‌شان از تماس با هوای سرد گل انداخته بود، و به نظر می‌رسید که ماندن دایمشان در کوجه‌ها و مبارزه‌شان با گرما و سرما ایشان را آسیب‌ناپذیر کرده بود. در چند قدمی گروه کودکانی که شیر یا خط بازی می‌کردند پسرک ده دوازده ساله‌ای ایستاده بود که اندامی لاغر و ظریف و حلقه‌های موی طلائی‌رنگی داشت. پسرک با چشمانی کاملاً باز، از ورای یکی از پنجره‌های تالار، به ماشین عظیمی خیره شده بود که به چاپ دورنگ اختصاص داشت، و با حرص و ولع صورتش را به شیشه چسبانده بود.

چه منظرهٔ زیبایی بود!

ماشین چاپ همچون غولی افسانه‌ای و با دقت و سرعتی حساب‌شده ورقه‌های بزرگ کاغذ رنگین را پشت سر هم از شکم خود بیرون می‌داد.

و جوانک خردسال که مجذوب آن صحنه شده بود با تمام هوش و حواس خود در پی این بود که به طرز عمل آن ماشین یا به اصطلاح به «مکانیسم» آن پی‌ببرد و سر از کار تحسین‌انگیز تکنیک نو درآورد.

با شور و هیجان با خود می‌اندیشید:

«آه! ای کاش من هم می‌توانستم با چنین ماشینی کار بکنم!... ای کاش خودم

چنین ماشینی می‌داشتم!»

وقتی روزنامه‌های خود را در «برادوی»^۱ می‌فروخت این احساس را داشت که خدمتگزار یک غول مکانیکی است، غولی که به شیوه‌ای اسرارآمیز بر آدمیان مسلط است. آنگاه احساسی از غرور، همراه با شعور و درک ارزش خود، ذهنش را می‌انباشت و او را که پسرک روزنامه‌فروش حقیری بیش نبود به بالای سر جمعیت می‌برد...

ساعت دیواری ادارهٔ روزنامه هفت ضربهٔ پی‌درپی نواخت.

با شنیدن این صدای پر طنین فلزی، بچه از نگاه کردن به ماشین‌ها دست کشید و گوش تیز کرد.

او با ترکیب آن ساعت دیواری به خوبی آشنا بود و آن را دوست می‌داشت.

ساعت اسباب جالب و باشکوهی بود مانند همهٔ چیزهای دیگری که در

عمارت روزنامه وجود داشت.

بر بالای سردر بلند ورودی عمارت دستگاهی بود که دو دست فلزی به بزرگی و اندازهٔ طبیعی از آن بیرون می‌آمدند و با چکش‌های بزرگی بر یک صفحهٔ فلزی، به همان تعداد ضربه که برای اعلام ساعت لازم بود، می‌کوبیدند. طنین ضربات آن